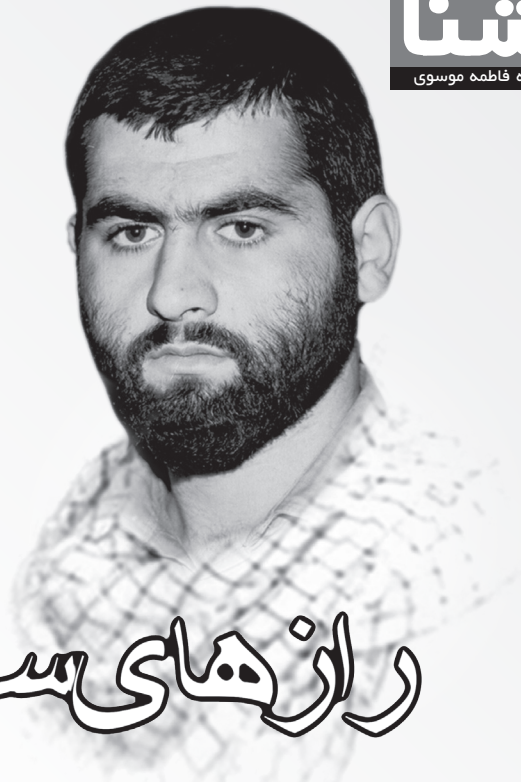




اشاره:

بعضی‌ها انگار سراسر رازند؛ تولد، زندگی، شهادت... برایم جالب بود که یکی ۲۱ رمضان به دنیا بیاید، ۲۱ سال با عزت زندگی کند و بعد ۲۱ رمضان ۲۱ سال بعد به شهادت برسد. هر کسی می‌تواند به این قضیه یک‌جور نگاه کند؛ یکی بگوید یک راز شیرین و دوست‌داشتنی است. یکی بگوید بازی عددهاست. یکی بگوید خب چیز مهمی نیست؛ یک تصادف است دیگر. یکی هم بگوید برو بابا دلت خوشه! گرفتی ما رو؟... هرکدام از ما براساس اعتقادات و ارزش‌هایی که پذیرفته ایم، یک‌جور فکر می‌کنیم؛ اما خب خیلی چیزها توی این دنیای سراسر با حساب و کتاب و رازآلود وجود دارد که ما درباره‌شان هیچ نمی‌دانیم و این هم قطره‌ای از همان اقیانوس ندانسته‌های ماست.



رازهای سر بمب‌بازان جنگی

باید آن قدر بکُشه که...

بچه ساری بود و به‌قول مادرش خوش‌برور. خودش را توی دل همه جا کرده بود. پانزده‌سالش که شد، به‌قول خودش سر بچه‌های سپاه را کلاه گذاشت تا بالاخره رضایت بدهند برود جبهه. آمد برای خداحافظی... برای مادرش سخت بود، خیلی سخت؛ اما گفت: «مادر، من حرفی ندارم؛ ولی اگه می‌خوای بری، قبول بده بجنگی! باید خیلی خوب بجنگی! من نمی‌خوام بچه‌ام گوشت جلوی توپ بشه... باید بری آن قدر از دشمن بکُشی که وظیفه‌ات رو ادا کرده باشی...»

مادر این‌ها را گفت؛ اما باز هم برایش راحت نبود دل کندن. اعزام شد کردستان. مادر آمد پای ماشین، کلی باهاس حرف زد و سفارش کرد که مراقب خودش باشد. بعد که ماشین حرکت کرد، دل مادر به لرزه افتاد؛ اما به روی خودش نیاورد؛ سپردش به خدا.

سیدعلی هم الحق خوب پای قولش ایستاد؛ شش سال جبهه بود و بارها برای شناسایی تا عراق هم رفته بود و...

آشنای چه کاره‌ای؟

از یک رزمنده ساده تا جانشینی عملیاتی‌ترین

تا من هستم، خیالت راحت!

جوان بود و خیلی شلوغ و خیلی هم سر حال؛ سر ترسی هم داشت. توکل و ایمان خاصی داشت؛ شعار نمی‌دهم! یک شب به همراه یکی از دوستانش به‌نام یدالله غفاری به شناسایی رفتند. منتظر شدند جریان آب مساعد شود. راه خاصی توی نيزارهای ساحل خودی بود که از آن‌جا می‌شد تا ساحل مقابل رفت. بچه‌ها می‌گفتند منطقه مین‌گذاری است.

آخر هم نفهمیدند شایعه است یا حقیقت دارد؛ اما هم مسیر کوتاهی بود و هم آب سبک‌تری داشت؛ به همین خاطر رفت و آمد برایشان راحت‌تر بود. رفتند جلو تا رسیدند زیر پای نگهبان دشمن. آرام همان‌جا ایستادند. ناگهان چیزی خورد به سر یدالله. برگشت؛ سیدعلی به‌شوخی کمی گل به‌طرفش پرت کرده بود.

آن شب نگهبان و سنگر را شناسایی کردند و برگشتند؛ اما یدالله کلی شاکی بود. بین راه وقتی به منطقه امنی رسیدند به سید اعتراض کرد و او هم جواب داد: «تا من همراه تو هستم، خیالت جمع باشد؛ نگهبان‌ها همه کور می‌شوند، نمی‌توانند ما را ببینند. مگر به طرفت گلوله می‌آید که می‌ترسی...»

گردان جنگ، یعنی گردان مسلم‌بن عقیل لشکر ۲۵ کربلا، پیش رفت. خیلی‌ها توی همان گردان با سابقه‌تر از او بودند؛ اما از بین آن همه نیرو او شد جانشین گردان. بحث پست و مقام نبود؛ هیچ‌کس هم از بند «پ» استفاده نمی‌کرد. بحث ایمان، اخلاص، شجاعت و جنگندگی بود؛ بحث بصیرت و نبوغ و ابتکار عمل. هرکس این‌ها را داشت، لازم نبود دست و پای بزند؛ خود به خود همه را به خود جذب می‌کرد... خود به خود می‌شد فرمانده.

حالا فکر نکنید فرماندهی خیلی راحت بود و همه ما مادرزاد یک‌پا فرماندهیم! آخر ماها عادت داریم بنشینیم و برای خودمان بیافیم که ای بابا، مگر فلان کار چه کار دارد؟ ما بهتر از پشش برمی‌آیم! فرماندهی نبوغ می‌خواهد؛ چون در شرایط سخت، فرماندهی کردن، خیلی سخت است. زخمی می‌دهی، شهید می‌دهی، شرایط و پیش‌بینی‌ها به هم می‌ریزد... همه از یک فرمانده انتظار دارند. حالا آن فرمانده باید ابتکار و خلاقیت و تدبیر داشته باشد تا همه چیز را هدایت کند.

برایم جالب بود وقتی شنیدم او تا زمان شهادتش بسیجی مانده. لباس سپاه را می‌پوشید، در عملیات‌ها شرکت داشت، ولی عضو بسیج مانده بود.





در مسلخ عشق عاشقان در خونند
چون وصف کنم که عاشقان چونند

از دایره عقل همه بیروند

(فدائی امام، سیدعلی دوامی)

مامان جان، این که در زیر نوشتیم، معنی را نمی‌نویسم، چون عربی است و می‌خواهم خودتان معنی آن را پیدا کنید، و وقتی معنی آن را پیدا کردید، منظوم را می‌فهمید. نگران من هم نباشید.

من طلبنی وجدنی * و من وجدنی عرفنی * و من عرفنی احبنی * و من احبنی عشقنی * و من عشقنی عشقته * و من عشقته قتلته * و من قتلته فعلی دیته * و من علی دیته فانا دیته.

خیلی‌ها به او قول دادند که درباره پسرش بنویسند. اما کم‌کاری کردند و توی هیاهوی زندگی گم شدند؛ تا این که طلبه‌ای به نام آقای «رضاپور» تصمیم گرفت درباره او کتابی بنویسد؛ اما بیست سال از زمان شهادت او گذشته بود و گذر زمان، خیلی از خاطره‌ها را از ذهن هم‌زمانش پاک کرده بود. خدمت مادر سیدعلی که رسید، مادر در نهایت آرامش گفت: «به علی سفارش می‌کنم کمک‌تان کند!» همان روز وقتی نویسنده مشغول بررسی فیلم‌های شهید دیگری^۱ بود، به یک فیلم کامل از خاطرات هم‌زمان شهید دوامی برخورد که ظاهراً به‌صورت تصادفی لایه‌لای فیلم‌های او قرار گرفته بود! این کتاب در سال ۱۳۸۸ با نام «سیب سرخ سید» چاپ شد.

۱. شهید بهرامی.

حکایت «سیب سرخ سید»

درست است که سیدعلی ۲۴ سال پیش توی شلمچه شهید شده؛ اما مادرش شب و روز در خواب و بیداری با او زندگی می‌کند. دیوار اتاقش را پر کرده از عکس‌های کوچک و بزرگ او. همان پسری که وقتی از او تعریف می‌کند، دلش غنچ می‌رود؛ تودل برو، گشاده‌رو، لبخند به لب، خوش‌اخلاق و خوش‌مرام...

اما تا این لحظه حتی یک‌بار هم این فکر را به ذهنش راه نداده که چرا علی شهید شد؟ علی برای او همیشه زنده است و او در لحظه لحظه زندگی‌اش حضور و کمک او را حس می‌کند. شال سبز سیدعلی برای او یک یادگار بزرگ و ارزشمند است.

مادرش بارها وصیت‌نامه او را باز کرده و خوانده است:

«درود و سلام بر امام حسین که چگونه زیستن و چگونه مردن را به ما آموخت.

بارالها من نمی‌خواهم که در بستر بمیرم، می‌روم تا همچو مردان خدا در دل سنگر بمیرم. اکنون که درسیاهی شب، تنها با خدای خود هستم، این وصیت را روی کاغذ می‌آورم، شاید با این وصیت عده‌ای را به حقانیت در این راه، آگاهی دهم...»

انسان تنها در مقابل مرگ تسلیم است و هیچ کاری از او بر نمی‌آید، پس چه بهتر که این مرگ در راه عشق خود باشد. و مادر جان، خوشحال باش از این که فرزندت را در راه اسلام از دست داده‌ای؛ چون دیگر آن دنیا فاطمه زهرا^{علیها السلام} از تو گله‌ای ندارد.

در وادی عشق عاقلان مجنونند

من فکر می‌کنم کسی می‌تواند در آن شرایط دلهره‌آور این طور رفتار کند که به خیلی چیزها رسیده باشد. چیزهایی که از نظر ما (که البته به آن چیزها نرسیده‌ایم) دور از جان، کله‌شقی و... به حساب می‌آید.

مے خواهم بروم جایه که...

دوست داشت برود جاهایی که نقطه پیکان جنگ باشد. تمام بسیجی‌ها را جمع کردند و گفتند: «از بین شماها تعدادی را می‌خواهیم ببریم آموزش برای گردان تخریب.»

بچه‌های تخریب، چشم و چراغ جنگ بودند؛ یعنی اگر تخریبچی‌ها نمی‌توانستند راه را برای عقبه باز کنند، خسارت‌های بسیار جبران‌ناپذیری به عملیات‌ها وارد می‌شد.

دوازده نفر از بین بسیجی‌ها به‌عنوان داوطلب انتخاب شدند که سیدعلی هم بین‌شان بود. بعدها به این دوازده نفر لقب «جان‌برکف»ی دادند.

نقل واقعی!

توی بهمن شیر آموزش می‌دیدند. دوتا ترکش خورد. به شوخی بهش گفتند: «کارت ساخته است.»

لبخند زد و گفت: «من حتما باید برم اون جایی که این‌ها جلوی من هیچ است. این دوتا نقلی که من خوردم چیزی نیست. نقل واقعی را باید در خط مقدم بخورم.»

آموزش نامرکز خفگی!

خیلی مهم بود که یک رزمنده شنا بلد باشد؛ چون هم می‌توانست از خودش محافظت کند و هم ضریب امنیت عملیات بالا می‌رفت. حالا اگر می‌خواستند غواصی یاد بگیرند که آموزش شنا رو شاخش بود. اما بعضی بچه‌ها خیلی سخت و خیلی دیر راه می‌افتادند. مدتی مسئول دسته بود. برای آمادگی و سربره‌راه شدن بچه‌ها خیلی زحمت کشید. یک روز قبل از ورود به روزهای سخت و طاقت‌فرسای آموزش غواصی در نهر بووفلف تا آستانه خفگی در آب پیش رفت تا بالاخره شنا کردن را به بچه‌ها بیاموزد.

ماداریم از گشنگی مے میریم!

توی ماه رمضان که خیلی‌هایمان غر می‌زنیم که از تشنگی و گشنگی هلاک می‌شویم و تمام عالم و آدم هم می‌فهمند ما در چه شرایط سخت و طاقت‌فرسایی به‌سر می‌بریم، حالا بشنوید:

بیش‌تر وقت‌ها روزه بود. گاهی دوستانش به منزل‌شان می‌آمدند. موقع غذا مادر برای او ظرف نمی‌گذاشت. اعتراض می‌کرد و می‌گفت: «چرا برای من ظرفی نمی‌گذاری؟»

مادرش می‌گفت: «مگر روزه‌دار نیستی؟»

می‌گفت: «چرا! اما نمی‌خواهم ریا بشود.»